

توی این مدت با شاهین دوستای نزدیک شده بودیم اینقدر نزدیک که دیگه از تمام حرفهای همدیگه با خبر بودیم

اون میگفت دیگه اون عشقی که به کیمیا قبلاً داشته رو نداره می‌گفت چنان از چشمش افتاده که حتی نمی‌خواد صورتشو ببینه

منم اگر جای اون بودم همین حس رو پیدا میکردم یه زن چقدر میتونه خودخواه باشه که زندگی آدم‌های دیگه رو از هم پیاشه که به خواستش برسه؟

به پیشنهاد من شاهین توی شرکت من مشغول به کار شد مدیر لایقی بود که رزومه پرافتخاری داشت

اونم از خارج از کشور که میتونست خیلی توی جلو بردن کارایی شرکت بهم کمک کنه اونم به منی که الان بدجوری ذهنم درگیر بود و اصلاً توی حال و هوای خودم نبودم... خودمو روز به روز بیشتر توی غارتنهایم غرق می‌کردم تا غافل بشم از بلایی که سرم اومده و اتفاقاتی که افتاده...

وقتی به این فکر می‌کردم که الان ۳ ماهه از آیلین بی‌خبرم دنیا دور سرم می‌چرخید واقعاً غیرممکن به نظر می‌رسید اما این واقعیت داشت آیلین زنی نبود که بتونه بدون من دوام بیاره بتونه طاقت بیاره اما این مدت چنان صبر کرده بود و طاقت آورده بود که من شک میکردم به اینکه حتی دیگه منو به خاطر بیاره!

میترسیدم میترسیدم وقتی ایلینو پیدا کنم که دیگه هیچ حسی به من نداره و این بدجوری منو عذاب میداد شب و روزم با این خیال می‌گذشت که نکنه آیلین واقعا من و از زندگیش کرده باشه نکنه دیگه منو دوست نداشته باشه!

اما ته قلبم چیزی فریاد می‌زد که دیوونه شدی مگه آیلین می‌تونه تو رو دوست نداشته باشه؟

#آیلین

موهای مونس و شونه کردم صور تشو بوسیدم و گفتم
تا من برمیگردم خاله مینا رو اذیت نکنیا میدونی که خودش یه بچه کوچیک داره
سرش شلوغه زیاد دوروبرش نباش بذار استراحت کنه.

چشم گفتم من از کنارش بلند شدم نگاهی توی آینه کوچیکه توی اتاق به خودم
انداختم و نفس عمیقی کشیدم سه ماه می گذشت و من از اهورا بی خبر بودم تنها
خبری که ازش داشتم بی تابی هاش و دنبالم گشتنش بود که راهیل بهم گزارشش رو
میداد

راهیل هرروز بهم می گفت باید کاری کنم باید برگردم باید بهش فرصت بدم
اما من چیزی که به چشم دیده بودم و باور کرده بودم چون نمی تونست دروغ باشه
واقعیت بود اهورا وقتی که من مثل چشمم بهش اطمینان داشتم بهم خیانت کرده بود

اون مگه با همون زن به من خیانت نکرده بود پس الان باید کنارش خوشبخت باشه
من ازش گذشته بودم دروغ چرا عاشقتش بودم اما ازش گذاشته بودم دیگه برام
سخت بود اینکه بخوام یک بار دیگه به اون ادم اعتماد کنم و فرصت بدم تا بخواد
برام توضیح بده چون اون موقع ممکن بود بفهمه کجامو دوباره دربدر و آواره بشم...

اینجا به لطف مینا یک سرپناه داشتم و یه کار درست و حسابی که خودش برام جور
کرده بود برای منی که عاشق بچه ها بودم کار کردن توی بهزیستی کنار بچه های بی
سرپرست عالی بود اونم به لطف مینا بدون هیچ مدرکی که از من بخوان...

با خداحافظی از مینا از خونه بیرون رفتم دیگه این جاها رو خوب بلد شده بودم یک ماهی می شد که سر کار می رفتم و این باعث می شد کمی از فکر و خیال پیام بیرون.

تنها چیزی که این وسط باعث نگرانی بود بد شدن حال بود

یه مریضی لاعلاج گرفته بودم انگار دو ماهی می شد چیزی نمی تونستم بخورم و معدم هر چیزی که می خوردم و پس میزد دکتر رفته بودم اون برام آزمایش نوشته بود بهم گفته بود احتمال داره باردار باشم

اما وقتی از حالو مشکلاتی که دارم بهش گفتم نا امیدانه گفت یه آزمایش برات مینویسم حالا ببینیم چی میشه اما من خوب میدونستم هیچ وقت نمیتونم حامله بشم برای همین بیخیال گرفتن جواب آزمایش شده بودم و قرار بود امروز برم سراغش...

اما استرس بیماری لاعلاج گرفته بودم که نکنه سرطان داشته باشم نکنه یه بیماری ناجوری داشته باشم توی این گیر و ویری اونم یقه منو بگیره بدشانس تر از من وجود نداشت احتمال هر چیزی برای من بود.

وقتی وارد آزمایشگاه شدم از پرستار خواستم تا آزمایشمو برام بیاره پرستار نگاهی بهش انداخت و با خوشرویی گفت
_تبریک میگم خانوم شما باردارین

این حرف چنان توی گوشم زنگ خورد و زنگ خورد که سرم گیج رفت و همونجا روی زمین نشستم

باورش برام ممکن نبود کمی خودمو جمع و جور کردم و گفتم

نه ممکن نیست من نمیتونم حامله باشم مطمئنم جواب آزمایش منه؟

دختر نگاهی به اسمم کرد و گفت _مگه شما خانم آیلین نیستی این جواب آزمایش شماست حامله ای اونم ۱۰۰٪...

حسی پر از غم و شادی توی دلم احساس می کردم من حامله بودم یعنی ممکن بود سراسیمه برگه رو از دست پرستار گرفتم و با قدم هایی که تاب و توان نداشت از پله ها بالا رفتم

مطب دکتر همینجا توی طبقه پنجم این ساختمان بود باید زودتر باهش حرف میزدم باید مطمئنم می کرد که همچین چیزی ممکنه یا نه همه بهم گفته بودن ممکن نیست حامله بشم اما الان الان این آزمایش داشت می گفت من باردارم
یه بچه توی وجودمه...

بالاخره وقتی وارد مطب دکتر شدم برام مهم نبود که مریض قبل من پیش دکتر هست یا نه صدای منشی هم همکاری نکرد که بایستم من باید مطمئن میشدم دیگه هیچ چیزی برای من اهمیت نداشت در اتاق دکتر و باز کردم و داخل اتاق انداخت زنی که روی تخت خوابیده بود و دکتر داشت از شکمش سونوگرافی می گرفت و وحشتزده مانتوشو روی تنش کشید و من بیخیال اون به سمت دکتر رفتم با التماس رو بهش گفتم

خانم دکتر تو رو خدا بهم بگین این آزمایش چی میگه من که نمی تونم حامله باشم اما این آزمایش میگه که حامله ام خواهش میکنم اروم کنین یعنی میشه امکانش هست؟

دکتر که حال و روز منو دید از کنار مریضش فاصله گرفت و به سمتم اومد برگه‌های آزمایش و توی دستش گرفت و نگاهی بهشون انداخت چند بار زیر و روشن کرد و گفت

_ این برگه ها میگن که تو حامله ای هیچ چیزی توی علم پزشکی غیرممکن نیست امکانش هست همانطوری که بار اول حامله شدی الانم امکانش بوده اما برای این که خیالت راحت بشه بعد از مریضم معاینت می کنم تا ببینیم که دقیقا چه خبره.

انقدر خوشحال بودم که روی پا بند نبودم به سختی روی مبل نشستم و منتظر شدم تا کارش با مریضش تموم بشه .

اگه این اتفاق می افتاد اگه این بچه واقعاً بود من دیگه هیچ غمی نداشتم اما تو یک صدم ثانیه با به یاد آوردن اهورا دنیا روی سرم خراب شد من اهورا رو نداشتم که پدر همین بچه رو نداشتم تا بخواد کنارمون باشه و از خوشحالی من خوشحال بشه... دلم گرفت و وارفته به کفشام خیره شدم.

کاردکتر که تمام شد از مریضش خداحافظی کرد و از من خواست روی تخت دراز بکشم

دیگه اون شور و شوق اول نداشتم با سری پایین و دل گرفته روی تخت دراز کشیدم و پیراهنم و بالا دادم.

دکتر وقتی اون ژل سرد و خنک روی شکمم رزخت چشمامو بستم و تصور کردم اهورا الان کنارم ایستاده

کمی برام باور نکردنی بود تمام دکترا منو جواب کرده بودن و بچه دار شدنم و احتمالی تقریباً غیرممکن می دونستن اما الان این آزمایش داشت بهم می گفت خدا منو یادش نرفته

درسته که با اهورا قهر بودم و دلم ازش شکسته بود اما هرگز به بچه ای که از اون باشه نه نمی گفتم .

دکتر بالاخره سکوت که داشتیم و شکست و گفت

_بله عزیزم حامله ای اونم تو ماه چهارمی

چهار ماهه حامله بودم خودم خبر نداشتم؟

چطور ممکن بود اما خوب که فکر می کردم به خاطر اینکه میدونستم بچه دار نمیشم هرگز دوران عقب افتادگی یا جلو افتادن پریودم و محاسبه نمی کردم برام اهمیتی نداشت همیشه می گفتم چه فرقی می کنه که پریود بشم یا نه وقتی که من اصلاً زن کاملی نیستم و مشکل دارم

اما الان همه چیز دست به دست هم داده بودند که من حاملگی دیگه ای و تجربه کنم چشمامو باز کردم و با تردید رو به دکتر گفتم

خانم دکتر مطمئنید؟

خندید و گفت

_دختر چی داری می گی این بچه چهار ماهشه اونم پسره نگاه کنی خودت میبینی یه بچه کامله چطور متوجه نشدی!

دست و پامو گم کرده بودم خوشحال بودم ناراحت بودم هزار جور حس توی وجودم بود

من حامله بودم بچه ام پسر بود

با بغضی که توی صدام نشسته بود گفتم حامله ؟

همه به من میگفتن نمیتونی اما الان حامله ام !

دکتر چند برگ دستمال کاغذی روی شکمم گذاشت و گفت

_ پاک کن خودتو عزیزم بیا باهم حرف میزنیم

این بچه کاملاً سالمه چهارماهشه جنسیتش پسر هیچ مشکلی هم نداره فقط تنها مشکلی که وجود داره ضعیف بودن بیش از اندازه ی خودته چند کیلویی ؟

چند کیلو بودم نمیدونم از وقتی که از اهورا دور شده بودم هیچ چیزی نمیتونستم
بخورم هر چیزی هم که میخورم بالا میاوردم شاید ۵۰ کیلو نمیدونم
رو به دکتر گفتم نمیدونم چند کیلوام ۵۰ یا همین حدودا!

دکتر سری تکون داد و گفت

_خیلی ضعیفی باید خود تقویت کنی این بچه احتیاج داره که چیزای مقوی بخوری به
خودت بررسی

راستی چرا شوهرت نیومده ؟

شوهرم چرا شوهرم باهام نیومده بود

چون من الان شوهری نداشتم از شوهرم فرار کرده بودم لباس هام مرتب کردم و
جلوی میز دکتر روی مبل نشستم و گفتم

شوهرم اینجا نیست یعنی ازش طلاق گرفتم جدا شدیم و من الان میفهمم که حامله
ام

دکتر لبخندی بهم زد گفت

این حاملگی میتونی یه نوید باشه برای تو همسرت که به زندگیتون برگردین خدا شاید این بچه رو براتون فرستاده که بگه شما دو نفر باید کنار هم باشین که بشه دلیل وصل شدن تو و همسرت به هم...

نمیدونستم واقعا خودم گیج بودم به طرز غیرقابل باوری سورپرایز شده بودم شوک بزرگی بود برام

باید تصمیم درست و حسابی برای زندگیم می گرفتم
با برگه ای دکتر بهم داد و از من خواست تا چند آزمایش انجام بدم و چند قرص ویتامین برام نوشته بود از مطب بیرون اومدم

توی خیابون قدم زدم سرکارم
نرفته بودم امروز اصلا نمی تونستم تمرکز کنم تنها کاری که کردم این بود شماره راحیل و گرفتم

وقتی صداش توی گوشم نشست بدون مکتی بدون هیچ پیش زمینه ای رو بهش گفتم

من حاملم...

انقدر انگار براش سنگین بود و باور نکردنی که چیزی که توی دستش بود و روی زمین انداخت و صدای شکستنش تا این ور خطم رسید